



## به کودکی که هنوز زاده نشده

بابک سلیمی زاده

### ۱ - پدر

روزی سنت پتر بر دروازه‌ی بهشت ایستاده بود تا به افرادی که وارد می‌شوند خوشامد بگوید. این وظیفه بنظر برایش بیش از حد طاقت‌فرسا می‌نمود. به همین خاطر یک روز عیسی می‌آید و به پتر می‌گوید که می‌تواند برود کمی استراحت کند، و او بجای‌اش می‌ایستد، پس پتر می‌رود داخل و عیسی در میان مه غلیظی که بر دروازه است آنجا می‌ایستد. مدتی بعد پیرمردی به سوی عیسی می‌آید و به دست و پایش می‌افتد که «من دنبال پسر می‌گردم»، عیسی می‌گوید «بسیار خب . . . افراد زیادی از اینجا گذر می‌کنند، اما کمی از مشخصات او را بگوئید تا ببینیم چه می‌شود کرد»، پیرمرد می‌گوید «یکی از چیزهایی که می‌شود در مورد او گفت این است که او آن طور که بقیه‌ی انسان‌ها به دنیا آمده‌اند، یعنی از یک مرد و یک زن، زاده نشده است.» عیسی در حالی که تا حدی شگفت‌زده شده است می‌گوید «این خیلی عجیب است». پیرمرد می‌گوید «یک چیز دیگر هم هست. اینکه اون روی مچ هر کدوم از دست‌هایش، یک سوراخ داره، اینجا و اینجا. روی قوزک پایش هم همینطور.» عیسی به جلو خم می‌شود تا پیرمرد را بهتر ببیند، با دقت از درون مه نگاه می‌کند و می‌گوید «پدر؟». پیرمرد جلو می‌آید، مشتاقانه به او خیره می‌شود و می‌گوید «پینوکیو؟!»

این لطیفه‌ی مسیحی بهتر از هر چیز رابطه‌ی میان پدر و پسر (یا همان فالوس کوچک پدر) در مسیحیت را نشان می‌دهد. ماجرای پینوکیو بسادگی یادآور این برداشت شلینگ از تاریخ است که «تاریخ حماسه‌ای است که در ذهن خدا پرداخته می‌شود و دو بخش اصلی آن عبارتند از: یک، آنچه از ماجرای رهسپاری بشر از کانون خویش تا به دورترین جای دورماندگی از این کانون حکایت می‌کند؛ و دوم آنچه حکایت از بازگشت دارد. بخش نخستین/پلیاد تاریخ است و دومین/ودیسه‌ی آن. در نخستین

بخش، حرکت کانون‌گریز است و در دومین کانون‌گرا، ژپتو برای اینکه حقیقتاً یک مرد باشد و فعلیت یابد، باید فالوس خود را از طریق پینوکیو تحقق بخشد و از خود جدا کند. طبق این منطق، مسیح نیز می‌خواهد فالوس پدرش باشد؛ یعنی مهمترین بخش پدر که بدون آن پدر دیگر هیچ قدرتی نخواهد داشت؛ با توجه به لکان، نظم نمادین نه پدر را بلکه مادر را به عنوان نخستین و تنها کسی مشخص می‌کند که آن میلی را دارد که کودک می‌خواهد باشد. یعنی فالوس. یعنی کودک همان میل مادر است. به همین خاطر در روانکاوی کلاسیک کودک که میل مادر است و امر جزئی پدر، خود به خود ضدّ و آنتی‌تزی پدر محسوب می‌شود.

اما چرا پدر ژپتو پینوکیو را می‌سازد (با اینکه گاهی اوقات از ساختن آن پشیمان می‌شود)؟ اگر از هگل وام بگیریم خواهیم گفت که ژپتو برای اینکه فعلیت یابد نیاز دارد که بخشی از خودش را به عنوان عینی خارجی بیرون از خودش فرزندد. بر طبق این دیالکتیک، روح یا ذهن مثالی ابتدا «کلی» است، بعد به «اجزا» تبدیل می‌شود و سپس این جزئی با کلی یکی می‌شود و «فرد» را تشکیل دهد. همچون پینوکیو که وقتی به ژپتو باز می‌گردد به «انسان» تبدیل می‌شود. البته این یک تعریف اولیه است. همین دیالکتیک پایه‌ی خوانش هگل از مسیحیت است: خدا همان ایده یا مثال است که سه وجه دارد: به عنوان یک امر کلی «پدر خدا» محسوب می‌شود. این امر کلی امری جزئی را از خود پدید می‌آورد که همان پسر خدا باشد، سپس جزئی به سمت کلی بازمی‌گردد و فرد به وجود می‌آید (روح‌القدس). ژپتوی صنعتگر نیز برای فعلیت یافتن خودش ناچاراً باید بگذارد پینوکیو از او جدا شده و آزادی و استقلال خود را بیابد، تا با بازگشتی دوباره به سوی ژپتو و انسان شدن پینوکیو، این دو دوباره با هم یکی شوند (چنانکه از قبل نیز یکی بودند).

اما آیا می‌توان گفت تنها چیزی که در این دیالکتیک اهمیت ندارد همین «بازگشت دوباره» است؟ به نظر من چنین می‌رسد. خدای مسیحیت (از دید هگلی) جزئی را از خود جدا و بیگانه می‌کند، و همین جدا کردن انسان از خدا، به این خاطر که انسان انسان شود یا به عبارتی خدا شود، اولین چیزی است که پایه‌ی رهایی و آزادی انسان را می‌ریزد. به همین دلیل می‌توان مسیحیت را کامل‌ترین دین دانست. دین کامل دینی‌ست که خودش ضد خودش را بیافریند. و این جنبه‌ی اندیشه‌گون مسیحیت است. این تنهایی پینوکیو در جهان و دور افتادن او از ژپتو خود اولین مرحله‌ی آزادی اوست. پینوکیویی که در جامعه رها می‌شود. و آیا می‌توان گفت این ایدئالیسم هگل است که پیشاپیش از دل فلسفه‌اش پیدایش ماتریالیسم فویرباخ، و حتی ماتریالیسم تاریخی مارکس را پیشینی می‌کند؟

بنابراین چیزی که در این فرایند اهمیت اساسی دارد همین جدایی انسان از خداست و ایده‌ی رسیدن به «وحدت از دست رفته» به نظرم اهمیت ثانوی دارد. با این حال تفسیر هگلی از آنجا که امر مطلق (ایده، خداوند، روح) را بوجود آورنده‌ی هستی می‌پندارد، همواره این رای پنهان را در خود دارد که «در آغاز پدر بود». یعنی فلسفه‌ی او از پدر به مثابه ایده آغاز می‌کند. ملکوت پدر/ایده/خدا پیش‌تر وجود دارد و ملکوت پسر/امر جزئی/انسان در حال دیگربودگی است. از اینرو جزئی و میرا است. پینوکیو در میان

جامعه رها شده است، او پدری دارد که به دنبالش می‌گردد. از اینرو پینوکیو در شکم نهنگ، بر روی صلیب و غیره پدر را صدا می‌زند: «پدر چرا تنهایم گذاشتی؟». همانطور که روانکاو کلاسیک زوزه‌های قضی شرب را صدا زدن دیگری، پدر یا خدا می‌داند، یا فروید در «کودک کتک خورده» قضیه را طوری پیش می‌برد که آن کودک باید هر طور شده یک من یا «گو» باشد و آن شخصی که او را کتک زده باید «پدر» یا نمادی از او بوده باشد. این همه‌جا-بودگیِ غیابِ پدر که ریشه‌اش در مسیحیت است و بر فلسفه هگل که محتوایی مسیحی دارد تاثیر گذاشته، زمینه را برای ماتریالیسم فویر باخ آماده کرد. در واقع فویر باخ از دل خود ایدئالیسم هگل ماتریالیسم خود را بیرون می‌کشد.

## ۲- کودک

در آغاز کودک بود. می‌توان فویر باخ را توسط این گزاره خوانش کرد. او از هستی آغاز می‌کند. هرچند هگل نیز از هستی آغاز می‌کرد اما این هستی نزد فویرباخ «طبیعت» است و نزد هگل «ایده» و «اندیشه». نزد هگل هستی از اندیشه آغاز می‌شود و فویرباخ با مهارتی که در وارونه کردن گزاره‌ها دارد اندیشه را از هستی آغاز می‌کند. نخست این فویرباخ بود که دریافت خدا چیزی جز از خود بیگانگی انسان نیست. بنابراین اینکه پدر آن حقیقت نخستینی است که به مثابه امر مطلق از ازل حاضر است و خود را در پسر (یعنی ضد و آنتی‌تز خود) فرامی‌نماید در اینجا به اولویت پسر یا کودک یا بطور کلی انسان وارونه می‌شود. گزاره‌ی «در آغاز پدر بود» در اسطوره و روانکاو چنین ادامه می‌یابد که «پس پدر به کودک گفت: تو می‌خواهی من را بکشی و با مادرت همبستر شوی». این شاید پایه‌ی تمام جنایات تاریخ باشد. می‌توان چنین گفت که ماتریالیسم فویرباخ پیشاپیش در مقام آنتی‌تز این گزاره است و کودک یا انسان را در آغاز قرار می‌دهد. بعنوان مثال برای تفسیر فیلم درخشش استنلی کوبریک و جراح و روان‌نژندی «دنی» (پسر خانواده) ما دو راه داریم. اول اینکه همچون روانکاو فرویدی به سراغ فرمول پدر-مادر-من برویم که دنبال کننده‌ی سنت «در آغاز پدر بود» است. و راهی را پی بگیریم که فروید در «کودک کتک خورده» دنبال کرد و کار را از مثلث خانوادگی و راس آن یعنی پدر آغاز کنیم (این راهی‌ست که خود کوبریک نیز دنبال می‌کند). این یعنی پیش از کودک (دنی) پدر و مادری را فرض بگیریم و جراح دنی را حاصل از حضور پدری بدانیم که او را «کتک زده». یعنی نوعی گذشته‌گرایی و حافظه‌مندی. اما راه دوم این است که از خود دنی آغاز کنیم. یعنی از گزاره‌ی «در آغاز کودک بود». بدون پیش‌فرض‌هایی نظیر خانواده، مادر، پدر، خدا، لوگوس، و غیره. در داستان پینوکیو این ژپتو/اندیشه نیست که پینوکیو را ساخته، بلکه این پینوکیو است که اندیشه را می‌سازد. بنابراین در خوانش ما، فویرباخ از پینوکیویی آغاز می‌کند که شروع می‌کند به اندیشیدن. پینوکیویی که در یگانگی با طبیعت قرار دارد و با جهان یگانه است.

اما فویرباخ تا کجا پیش می‌رود؟ ماکس اشتیرنر (و به فاصله‌ی کوتاهی مارکس) به خوبی این نکته را دریافت که فویرباخ نهایتاً پروژه‌ی خود را نتوانست کامل کند و کارش تکرار وارونه‌ی همان کاری بود که هگل کرد. او وقتی واقعیت را به خود انسان به مثابه آگو که اندیشه از او ناشی می‌شود تقلیل داد، دقیقاً همان کاری را انجام داد که هگل با واقعیت کرد. با این تفاوت که طبیعت را به جای روح نشاند و کودک را به جای پدر. اشتیرنر می‌نویسد :

«هنگامی که انسان خود را به مثابه ی روح بازشناسد و تمامی ارزشهای وجودی خود را در روح احساس نماید تنها اندیشه دارایی او خواهد بود ، ایده هایی که امیدوار است اگر روزی فضایی برای عمل کردن یافت آنها را تحقق بخشد ؛ (من و خود او / ماکس اشتیرنر)

یعنی به زبان معمول، ما از یزدانشناسی به انسان‌شناسی گام برمی‌داریم. منتها این کودک/پینوکیو/انسان نزد فویرباخ هنوز موجودی نیست که در دل اجتماع رها شده باشد، هنوز «دنی در حال رکاب زدن در دالان‌ها» نیست. بلکه آن سوژه‌ای است که همچنان در جایگاه مثال و ایده‌ی یزدانشناسی نشسته و می‌اندیشد. باید مارکس می‌آمد تا حلقه‌ی این دیالکتیک را کامل کند.

### ۳- پرولتر

مارکس دریافت که تنها کار فویرباخ این بود که ذهن انسانی را جایگزین روح هگلی کند. در این میان، مهمترین کاری که مارکس به مثابه سنتز این روند باید انجام میداد تعریف این انسان بر اساس کار مادی و فعالیت اجتماعی او بود. هرچند فویرباخ نه از رابطه انسان با خدا، که از رابطه انسان با انسان سخن می‌گفت، اما این رابطه همچنان ذهنی باقی ماند و در حیطه‌ی کار فکری و ذهنی متوقف شد. مارکس اما به درستی «کار» را به صورتی مادی و اجتماعی پیش کشید و آن را بطور تاریخی بررسی کرد و سازنده‌ی «ارزش» نامید. بنابراین در اینجا بحث بیگانگی بحث از بیگانگی ایده‌ی انسان از خودش نیست، بل بحث بیگانگی کار است. یعنی انسان کار می‌کند تا نیروی ذهنی خود را بطور عینی تحقق بخشد، اما این محصول تولید شده به دلیل مالکیت خصوصی بر ابزار تولید متعلق به خود او نیست و به همین دلیل انسان از محصول ذهن خود، یعنی کالایی که تولید کرده جدا می‌افتد. بنابراین مارکس از انسان کارکن و انسان در حال فعالیت سخن می‌گوید و آن را از منظری تاریخی بررسی می‌کند. یعنی از شیوه‌ی تولیدی سخن می‌گوید که در مناسبات آن رفته‌رفته طبقه‌ای شکل می‌گیرد که از محصول کار و خلاقیت‌اش هیچ منفعتی و هیچ حقی به او نمی‌رسد.

تا اینجا مشاهده کردیم که نزد هگل جهان عین به مثابه از خودبیگانگی ذهن خوانش میشد. ذهن در برابر ابژه‌ها قرار می‌گیرد و آنها را برای خود همچون «دیگری» و بیگانگی می‌یابد و وقتی از این بیگانگی رها می‌شود که درباب این ابژه‌ها چیزی جز بازتاب خودآگاهی او نیستند. این ایدئالیسم هگل را فویرباخ بعدها سوژه‌ی ناموجود نامید، یعنی سوژه‌ای که ابژه‌ای ندارد. مارکس اما بیگانگی را در رابطه‌ی انسان با محصول تولید خویش خوانش می‌کند. چیرگی بر از خودبیگانگی در آفرینش ابژه‌ها و در تولید خوانش می‌شود. یعنی نه پدر، و نه کودک به طور ذهنی، بلکه کودک کارکن و کودک در حال فعالیت. با اینحال «کار بیگانه شده» باعث بوجود آمدن طبقه‌ای می‌شود که هیچ مایملکی ندارد و در «حاشیه‌ها» و کناره‌های جامعه پراکنده است. «پرولتاریا» همچون کودکی کارکن از میان آشوب موجود در مناسبات خود جامعه بوجود آمده است و با اینکه بطور مستقیم در روند تولید و کار اجتماعی دست دارد، به دلیل «کار بیگانه شده» و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید از تمام امکانات و رفاه حاصل از کار خود بی‌بهره است و هرچه انسان امروز پیشرفت می‌کند نیز بی‌بهره‌تر می‌شود و مارکس به درستی می‌نویسد «پرولتاریا طبقه‌ای در جامعه‌ی مدنی است که در جامعه‌ی مدنی نیست». و دقیقاً همین جمله تشریح کامل نامشروعیت اوست. این طبقه در حاشیه‌ها سرگردان است. کودکی ست یتیم که دیگر نمی‌توان هیچ پدر و مادری به معنای خانوادگی و مذهبی برای او متصور شد. او از دل مناسبات تولید زاده شده است و به همین دلیل است که او یک فرزند نامشروع است. وقتی می‌گوئیم او از دل مناسبات تولیدی سرمایه‌داری به وجود آمده است یعنی پدر را در بستری سیاسی و تاریخی بررسی کرده‌ایم و نه خانوادگی-مسیحی یا ذهنی. مارکس نیز همین کار را می‌کند. او انسان را بر خلاف فویرباخ به صورت تاریخی بررسی می‌کند. این کودک زاده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. یعنی زاده‌ی کار بیگانه شده. آنچنانکه مارکس از کارگران انگلیسی به نام «پسران صنعت مدرن» یاد می‌کند.

آنچه مربوط به بحث این مقاله می‌شود این است که در جریان روند فکری‌ای که در مارکس ثمره می‌دهد، معیارهای اجتماعی و روانی فرزندی که زاده می‌شود را دیگر نمی‌توان به ایده‌ی «بازگشت» به اتحاد از دست رفته، یا ارجاع به ایده، پدر، مادر، مام وطن و غیره خوانش کرد و بقول مارکس در **مانیفست** «چیزی از آن خود ندارد که حفظ و نگهداری کند؛ رسالت او ویران کردن تمام چیزهایی است که تاکنون مالکیت خصوصی را ایمن می‌داشت و حفظ می‌کرد.» هیچ بازگشتی به ایده یا پدر، و هیچ حرکت ذهنی و روانی معطوف به گذشته در کار نیست. هر آنچه هست آینده است. اساس پیشگویی مارکس نیز همین است: همان کودک-پرولتری که از مناسبات تولید سرمایه‌داری زاده شده است، سرمایه‌داری را نابود خواهد کرد.

در واقع اینجا به خوانش دوم از دنی در فیلم «درخشش» نیز می‌رسیم: دنی/کودک در حال رکاب زدن (فعالیت). دنی جفت‌شده با هیولای خویش (دوچرخه‌اش). انسان جفت شده با ماشین خویش (ابزار تولید). دیگر نه با بازگشت به پدر-مادر، و نه با کودک به طور ذهنی، بل با کودک در حال فعالیت آغاز می‌کنیم. دنی سوار بر دوچرخه‌ی کوچکش در دالانهای میل خود رکاب می‌زند. او جایی نه کاملاً بیرون

از overlook hotel (نزد پدر و مادر) و نه جایی درون آن، بلکه در دالانهای سبز واقع در «حواشی» خانه-هتل رکاب می‌زند. میل او نه اراده به حقیقت(ایده) بلکه اراده به رهایی است و تنها جایی که او می‌تواند از طریق آن رها شود سوراخ کوچک پنجره‌ای است که فقط و فقط دنی می‌تواند از طریق آن از هتل خارج گردد (همانطور که در انتهای فیلم می‌بینیم مادر قادر نیست از آن پنجره‌ی کوچک عبور کند).

بنابراین حرکت دیالکتیکی ما از هگل به فویرباخ و از ایندو به مارکس در اینجا به ما نشان می‌دهد که مفهوم کار از خود بیگانه در ماتریالیسم دیالکتیک مارکس چطور خود سنتزی‌ست برای بیگانگی نزد ایدئالیسم هگل و ماتریالیسم فویرباخ. و دیگر اینکه مسیحیت که از نظر اندیشه باید آن را کامل‌ترین ادیان دانست چگونه با رها کردن «پسر» و غیاب پدر، خود پیشاپیش زمینه‌ی رهایی او را فراهم ساخته است. یعنی بطور ضمنی به مسیح بر روی صلیب می‌گوید «تنهایی و پوچی جهان تو را مشوش کرده است، و همین تنهایی و پوچی تو را رها خواهد ساخت!». شاید به همین دلیل است که مارکسیسم در شرق و بخصوص جهان سوم همواره در قالب مبارزات باصطلاح ضد استعماری، فدایی، خلقی، جهادی و شهادت‌طلبانه ظاهر شده است. به نظر من مارکسیسمی که ما به آن احتیاج داریم دقیقاً مارکسیسمی است که پرورش‌یافته در سنت فلسفی و فرهنگی اروپا و غرب است و نه آنچه که قرار است با سنتهای بومی ما آداپته و هماهنگ شود! باید یکبار برای همیشه و بطور رادیکال «مدرن» و یا بقول اینها «غرب زده» بود.

## جمع‌بندی

در این مقاله سعی کردم بطور موجز و از نقطه‌نظری بخصوص نشان دهم که مارکس چگونه از دل سنت فامیلیالیزه و خانوادگی‌شده‌ی فلسفه، کودک-پرولتری را بوجود می‌آورد که هیچ پدر و مادری جز در بستری تاریخی و اجتماعی ندارد. پرولتاریایی که رهایی او از مناسبات نظام سرمایه‌داری، در عین حال رهایی او از نهادهای ارتجاعی همچون خانواده، نظام آموزشی، و فالوگوسنتریسم موجود در اجتماع نیز هست. این کودک-پرولتر خود فرزند نامشروع نظامی‌ست که هژمونی خود را از طریق مناسبات ارتجاعی کار، میل ادیپی، و نظام آموزشی حفظ می‌کند. از اینرو ضدیت او با سرمایه‌داری بازار آزاد، در عین حال ضدیت با نهادهایی همچون خانواده و نظام آموزشی نیز هست. و درست به دلیل همین نامشروعیت است که بقول مارکس رهایی او رهایی کل جامعه نیز خواهد بود.

